

ساحل آکواریوم

می‌زدند که اینها ندارند ... ندارند ... بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست از شرم سنگ به دهانشان بکوبم... حالا که تاجرهای عرب می‌آیند، زانو می‌زنند تا برایشان ماهی دلخواهشان را ببری؛ حالا که با دسترنج تو می‌توانیم سرمان را بالا بگیریم باز هم حرف می‌زنند که دخترشان شبانه به دریا می‌زند، تنها به زیر آب می‌رود...»

رودابه، دو دستش را به درون تشت برد، مشتی از ماسه‌ها را با هر دو دست گرفت و بالا آورد؛ صبر کرد تا آب از میان انگشتانش پایین بریزد و خوب ماسه‌ها را نگاه کرد. بعد آنها را درون یکی از تنگ‌ها ریخت: «پس همیشه حرف می‌زنند ... هر کاری که بکنیم ... توی مدرسه هم بچه‌ها سؤال و جواب می‌کنند ... می‌فهم که چیزهایی از پدر و مادرشان شنیده‌اند ...»

مادر گفت: «می‌ترسم یکی از شب‌ها که بیرون می‌روی، کسی دنبالت باشد و ببیند کجا به دریا می‌زنی، کجا می‌روی، چه کار می‌کنی ...» رودابه سرش را به طرف در برگرداند؛ صدای پای را شنیده بود. لحظه‌ای در نور غروب، سیاهی اندام پدر جلوی در را پر کرد. رودابه و مادر سلام کردند. پدر سرش را تکان داد و لب‌هایش بی‌صدا به هم خورد. از مقابل آنها گذشت و به اتاق دیگر خانه رفت.

مادر دوباره گفت: «نگرانم ...» رودابه گفت: «نگران بابا؟ ... او که جایی نمی‌رود ... می‌رود یک گوشه جزیره می‌نشیند که چشمش به دریا نیفتد، نه با کسی حرفی می‌زند، نه طرف آب می‌رود...»

مادر گفت: «نگران توام ...» رودابه دوباره دست‌هایش را در آب تشت فرو برد تا مشت دیگری از ماسه‌ها را بیرون بیاورد. گفت: «مردم عاشق این ماسه‌ها برای آکواریوم‌شان هستند.

همه جزیره‌مان برکت دارد، اما من ماسه‌فروش نیستم، ماهی‌فروشم. ماهی آکواریومی. آن هم ماهی‌های کمیاب. ماهی‌هایی که هیچ‌کس دستش به آنها نمی‌رسد.»

مادر گفت: «حرف را عوض می‌کنی؟» رودابه از جا بلند شد. مهتابی را روشن کرد و به طرف آکواریوم‌ها رفت.

گفت: «نه می‌خواستم بگویم به دخترت افتخار نمی‌کنی؟ ... من مواظبم ... جایی هم نمی‌روم که خبری باشد ... حالا بلند شو، بیا اینجا ... ببینم می‌توانی فرشته ماهی را توی اینها پیدا کنی؟ وارد شده‌ای یا نه؟ ...»

مادر از جا بلند شد؛ گفت: «امشب هم مهتاب است... بیرون می‌روی؟»

رودابه گفت: «می‌روم و زود برمی‌گردم. قول می‌دهم ... زودتر از همه شب‌های مهتابی...»

توریست گفت: «می‌توانی یک چشم چراغی برای من بگیری؟» رودابه گفت: «نه ...»

توریست با تعجب به رودابه نگاه کرد. قد بلند بود و موهای بوری

رودابه کیسه ماسه را رویه‌روی مادر روی زمین گذاشت: «اینها باید شسته شوند. نباید مرجانی بهشان چسبیده باشد.» مادر نگاهی به کیسه انداخت و سرش را گرداند: «همه جزیره حرف می‌زنند... پیچ می‌کنند...»

رودابه به طرف آکواریوم بزرگ رفت؛ رویه‌روی آن ایستاد و سعی کرد گوشه و کنار آن را خوب وارسی کند؛ گفت: «این روح شب‌ها را می‌بینی مامان؟ همین بنفش‌ها. خیلی خجالتی‌اند. همه‌اش می‌روند یک گوشه آکواریوم قایم می‌شوند.»

مادر ماسه‌ها را در تشت خالی کرد و کنار آن نشست. ماسه‌ها را با دست، کف تشت پخش کرد. رودابه به طرف شیر آب رفت، پارچ را از کنار ظرف شویی برداشت و زیر شیر گرفت.

مادر همان طور که پارچ را از دست رودابه می‌گرفت، گفت: «می‌گویند دختر زایر غلامحسین به دریا می‌زند. نیمه‌شب، تنها می‌رود وسط دریا... فقط خودش می‌داند ماهی‌های آکواریوم کجا هستند...» و آب پارچ را آرام آرام روی ماسه‌ها ریخت. رودابه در اتاق را باز کرد تا نور عصر به داخل بتابد. صدای دریا به درون اتاق ریخت. اتاق اندکی روشن‌تر شد؛ اتفاقی که هم آشپزخانه بود، هم اتاق آکواریوم‌های رودابه، یک آکواریوم بزرگ و دو آکواریوم کوچک‌تر در دو طرف آن پر از ماهی‌های رنگ‌ووارنگ. تنگ‌های خالی ماهی‌ها هم پای دیوار در دو سوی اتاق ردیف شده بودند.

رودابه گفت: «من به دریا نمی‌زنم؛ شما که می‌دانید...» مادر روی ماسه‌ها دست می‌کشید و تلاش می‌کرد تکه‌های چسبیده مرجان را از آنها جدا کند.

می‌دانم؛ از بد ذاتی بعضی‌هاست، آن‌قدر حرف می‌زنند و حرف در می‌آورند تا خسته شوی و رازت را بگویی ... دنبال کاسبی هستند ... حسادت می‌کنند ...»

رودابه چند تنگ خالی را کنار هم گذاشت و انگشتان دو دستش را در آنها فرو کرد؛ سعی کرد با هر دو دست سه تنگ را بردارد گفت: «همین؛ می‌ترسم دنبال کاسبی باشند. می‌ترسم نسل ماهی‌های آکواریوم را از دریا بردارند.» و با احتیاط بلند شد و به طرف مادر آمد. تنگ‌ها را کنار تشت روی زمین گذاشت.

مادر لحظه‌ای به بیرون خیره شد. دریا آرام و نیلی، جلوی چشم‌هایش بود. می‌دانست تا وقتی که خورشید بنشیند، هر لحظه به رنگی در خواهد آمد. گفت: «آن روزها که پدرت تازه خانه‌نشین شده بود فقط حرف

داشت. عینک آفتابی زده بود. پوست صورتش مسی رنگ شده بود. کنار تنگ‌های کوچک رودابه که آنها را ردیف روی شن‌های ساحل گذاشته بود، نشست. رودابه همین‌جا، کنار ساحل، با مشتری‌هایش قرار می‌گذاشت. نمی‌خواست نزدیک خانه همسایه‌ها را کنجکاوتر کند؛ اما اینجا هم بعضی از اهالی جزیره دور و بر او و مشتری‌هایش پرسه می‌زدند.

توریست گفت: «یک فایتر ...» بعد انگشت نشانه‌اش را روی تنگ بعدی گذاشت: «یک پروانه ماهی ... این یکی هم یک پوزه میمونی است... حالا چرا نمی‌تونی سراغ ماهی من بروی؟»

رودابه گفت: «من سراغ ماهی‌ها نمی‌روم. ماهی‌ها می‌آیند سراغ من ...» توریست با تعجب سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد. رودابه انگار که از حرفش پشیمان شده‌باشد، سریع گفت: «ماهی‌ها را خیلی خوب می‌شناسد.»

توریست گفت: «کم مانده مردم جزیره برایت افسانه درست کنند. این چند روز که اینجا بودم حرف‌های عجیبی شنیدم. اینجا شغل هیچ کس صید ماهی آکواریومی نبوده. حالا یک دختر دوازده، سیزده ساله صیاد این ماهی‌ها شده... بعضی‌ها می‌گویند نیمه‌های شب به دریا می‌زند. اما مگر می‌شود؟ ... من سال‌ها روی اقیانوس‌ها سفر کرده‌ام. مردم جاهای دیگری را دیده‌ام که ماهی‌های آکواریومی صید می‌کنند... اما نه در تاریکی شب، در عمق دریا؟ ... خیلی مسخره است... اما در روز هم که تو جایی نمی‌روی ...؟»

رودابه اطرافش را نگاه کرد. مشتری‌های جدیدش هنوز نیامده بودند. سه مشتری اول را با ماهی‌های آنجل، سیلور و فلاور رد کرده بود؛ اما آنها چهار نفر دیگر را هم با خودشان آورده بودند که پروانه‌ماهی، پوزه‌میمونی، فایتر و اراتوس می‌خواستند.

رودابه به مشتری‌های تازه گفته بود چرخ‌های در جزیره بزیند تا ماهی‌هایتان را بیاورم.

وقتی برگشته بود توریست را آنجا دیده بود. گفت: «شما فارسی را خوب حرف می‌زنید ...»

توریست عینک آفتابیش را تا میان موهایش بالا برد؛ گفت: «انگار بدت نمی‌آید حرف را عوض کنی. بعضی‌ها می‌گویند شاید پدرش ماهی می‌گیرد. پدرت صیاد مروارید است؟»

رودابه دستانش را روی سینه‌اش در هم انداخته بود و آرام و بی‌خیال صحبت می‌کرد: «صیاد مروارید بود. اما دیگر نمی‌تواند به دریا برود. سه چهار سال پیش اتفاقی در دریا برایش افتاد که دیگر نمی‌تواند به دریا نگاه کند.»

توریست گفت: «به من گفتند پدرت هم آدم عجیبی است...» رودابه این بار با دقت به چهره توریست نگاه کرد؛ گفت: «خیلی کنجکاو کرده‌اید؟»

توریست لحظه‌ای سرش را گرداند و به دریا خیره شد: «من عاشق ماهی‌های آکواریومی هستم. می‌دانم کجا زیباترین ماهی‌ها را می‌توان پیدا کرد. در سواحل جنوب شرق آسیا هم ماهی‌های بی‌نظیری پیدا می‌شود، اما خیلی دوست داشتم ساحل این جزیره را ببینم. سه چهار



سال پیش به خلیج فارس آمده بودم، ولی نمی‌توانستم به جزیره شما بیایم. فقط توصیفش را شنیده بودم. از دور، از روی عرشه ناو، با حسرت با دوربین جزیره را نگاه می‌کردم. آرزو می‌کردم بتوانم ماهی‌های تزئینی آن را ببینم. حالا که به اینجا آمده‌ام همه درباره یک دختر عجیب حرف می‌زنند.»

رودابه خم شد و یکی از تنگ‌ها را برداشت. مشتری‌ها از دور پیدایشان شده بود.

توریست گفت: «امان به افسانه‌ها اعتقادی ندارم. تو آدم عجیبی نیستی. راه درآمدی پیدا کرده‌ای که نمی‌خواهی شریکی برایت پیدا شود.»

رودابه تنگ کوچک را تا جلوی صورتش بالا آورد و گفت: «چقدر من از این پوزه میمونی‌ها می‌ترسم.»

مشتری‌ها از راه رسیدند. یکی از آنها عرب بلند قدی بود که فارسی هم بلد نبود. مرد همراهش به رودابه گفت: «خدا را شکر که این یکی را پیدا کردی. این بنده خدا به هوای تو از آن طرف آب تا اینجا آمده.»

رودابه لبخند زد. تنگ ماهی را به طرف مرد عرب گرفت و گفت: «بهش بگو این را با اراتوس‌ها توی آکواریوم نیندازد. این پوزه میمونی‌ها خیلی بدجنس‌اند، اراتوس‌ها را حسابی می‌زنند.»

بعد خم شد و تنگ دیگری را برداشت: «برعکس این فایترها، اینها فقط اسمشان جنگجوست. خیلی مظلوم و بی‌حکمت‌اند. نگاه کنی؛ انگار ته تنگ خوابش برده. آن قدر کم شنا می‌کنند که کمترین اکسیژن را می‌خواهند.»

مشتری دوم تنگ را از دست رودابه گرفت: «پس شکارشان باید خیلی خیلی سخت باشد. ته دریا، گوشه و کنار صخره‌ها و مرجان‌ها، یک جایی می‌خزند و آرام می‌گیرند. تو چطور پیدایشان می‌کنی؟» مرد انگار که مچ رودابه را گرفته باشد با کنجکاو عجیبی به او خیره شده بود، اما صدای خنده بلند مشتری سوم که حالا زانو زده بود و تنگ ماهی پروانه‌ای را از روی شن‌ها برداشته بود فضا را عوض کرد: «نپرس، نپرس باباجان ... دست زیاد می‌شود ... بگذار مردم به کاسی‌شان برسند ...»

رودابه به طرف توریست برگشت. «شما هم اگر چشم چراغی می‌خواهید، باید یکی دو روز صبر کنید. شاید شد، شاید هم نشد...»

رودابه از مدرسه که بیرون آمد، توریست را دید که آن سوی خیابان، در سایه درخت کنار روی سنگی نشسته و به مدرسه چشم

دوخته است. معلوم بود مرد خارجی تلاش می‌کرد از بین همه دخترهای گندم‌گونی که ماتوی طوسی و مقنعه سفید داشتند رودابه را پیدا کند.

مستقیم به آن سوی خیابان رفت. توریست از جا بلند شد. قبل از آنکه مرد حرفی بزند گفت: «نشد ... دیشب فکر کردم یک چشم چراغی بگیرم آمده ... اما وقتی رسیدم خانه، تو روشنایی مهتابی دیدم پاروت است...»

رودابه نایستاد. توریست در کنارش راه می‌رفت؛ خندید: «پس اشتباه کردی. عیب ندارد. من پاروت‌ها را هم دوست دارم...»

رودابه گفت: «تو آکواریوم‌تان مولی و گویی نداری؟»

توریست گفت: «نه ...»

رودابه قدم‌هایش را تندتر کرد: «خوب است ... چون پاروت‌ها نوزادهای مولی‌ها و گویی‌ها را می‌خورند.»

توریست اطرافش را نگاه کرد. وارد کوچه‌ای شده بود که تا انتهای آن خانه‌هایی با دیوارهای سفید و سقف‌های کوتاه ردیف شده بود؛ مثل بیشتر خانه‌های جزیره. سر ظهر که دیوارهای سفید، نور تند آفتاب را منعکس می‌کردند کمتر کسی توی کوچه‌ها پیدا می‌شد؛ جز بچه‌هایی که از مدرسه برمی‌گشتند.

توریست که هر لحظه انتظار داشت رودابه وارد یکی از این خانه‌ها شود گفت: «چقدر تند راه می‌روی؟»

رودابه گفت: «باید غذای پدرم را از خانه ببرم» و همین که احساس کرد توریست به پدر او فکر می‌کند گفت: «شما به مسیر دقت کن. وقت برگشتن راه را گم نکنی.»

توریست گفت: «همه بچه‌ها با هم از مدرسه بیرون می‌آمدند. دوتادوتا ... سه‌تاسه‌تا... تو چرا تنها بودی؟ ...»

رودابه گفت: «تنها نیستم...»

توریست گفت: «چرا، تو بدون اینکه دوستی در کنارت باشد از مدرسه بیرون آمدی ...»

چند لحظه فقط صدای پاهایشان روی کف خاکی کوچه شنیده می‌شد. رودابه گفت: «شما چقدر به همه چیز دقت می‌کنید.»

– شاید برای این باشد که رازی را از آنها پنهان می‌کنی. آنها هم دوست دارند پدرشان پولدار شود. وقتی می‌بینند تو ...»

– نه ... همه چیز را برای خودم نمی‌خواهم مشتری‌ها می‌گویند رودابه رازش را نمی‌گوید؛ چون می‌ترسد دست زیاد شود و رقیب پیدا کند، اما مطمئنم وقتی مردم بفهمند ماهی‌های آکواریوم چطور به دستم می‌رسند آن قدر آنها را صید می‌کنند که نسلشان از بین برود ...»

– جالب است ... خیلی جالب است ...

در انتهای کوچه به جایی رسیده بودند که نه خانه‌ای بود، نه درختی. سمت چپ به دریا می‌رسید و سمت راست به چند خانه پراکنده، با همان سقف‌های کوتاه و دیوارهای سفید. رودابه به طرف یکی از این خانه‌ها می‌رفت.

توریست تلاش کرد خانه‌ها را نگاه کند و حدس بزند کدامشان



خانه رودابه است.

گفت: «خانه شما باید قشنگ‌تر از بقیه خانه‌ها باشد.»

رودابه خندید: «چرا؟ ...»

چون تو رازی را می‌دانی که دیگران نمی‌دانند.

چهره رودابه دوباره جدی شد: گفت: «من فقط به اندازه خرج خانه‌مان ماهی‌ها را می‌فروشم.»

توریست لحظه‌ای ایستاد. رودابه راه خودش را می‌رفت. توریست گفت: «یک لحظه صبر کن.»

رودابه ایستاد و سر برگرداند. توریست گفت: «به خیلی از جاهای دنیا سفر کرده‌ام. اما هیچ‌جا دختری به عجیبی تو ندیده‌ام.»

رودابه راه افتاد. زیر لب گفت: «چه چیزی عجیب است؟» توریست دوباره دنبالش به راه افتاد. رودابه انگار که بخواهد حرف را عوض کند گفت: «چقدر خوب فارسی حرف می‌زنی؟»

توریست گفت: «من یک نظامی بودم. یک دریانورد. چهار پنج سال پیش که قرار بود به خلیج فارس اعزام شویم به ما دستور دادند یک عده باید عربی یاد بگیرند و یک عده فارسی. من از کسانی بودم که باید فارسی یاد می‌گرفتم. خودم هم خیلی دوست داشتم. چون عاشق این سواحل بودم. سه چهار سال پیش، اولین باری که ناوگان ما به خلیج فارس رسید، با هیجان روی عرشه رفتم و با دوربین دنبال جزیره شما گشتم. جایی که شنیده بودم در عمق آب‌های آن پر از ماهی‌های کمیاب آکواریومی است، کمیاب‌ترین ماهی‌های دنیا ... با حسرت به این ساحل سفید نگاه می‌کردم؛ چون آن روزها نمی‌توانستم به جزیره بیایم ... اما الان دیگر نظامی نیستم ... یک توریستم ... می‌توانم ساعت‌ها روی صخره‌های ساحل بنشینم و خرچنگ‌های کوچک رنگارنگی را تماشا کنم که با موج‌ها به روی صخره‌ها پرت می‌شوند و دست و پا می‌زنند تا دوباره به آب برگردند ...»

نزدیک یکی از خانه‌ها، رودابه قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: «صبر کن تا پاروتت را بیاورم» و توریست را تنها گذاشت.

وقتی از خانه بیرون آمد، با یک دست ظرف غذا را بغل زده بود و با دست دیگر تنگ کوچکی را گرفته بود.

توریست به طرف او آمد و تنگ را گرفت. رودابه گفت: «این هم مهمان‌ناخوانده.»

توریست خندید. رودابه گفت: «اگر چشم چراغی را بخواهید باید صبر کنید، اما هیچ چیز معلوم نیست.» و به طرف خانه‌هایی برگشت که اطراف خانه‌شان پراکنده بودند، گفت: «راهتان را که بلدید؟»

توریست گفت: «برای پدرت غذا می‌بری؟ مگر جای دوری کار

می‌کند؟»

رودابه گفت: «کار نمی‌کند.»

توریست سعی می‌کرد پابه پای رودابه راه برود: «چطور؟ ... یعنی چی؟ ... چرا همه چیز شما پر از راز است؟ ...»

چه رازی؟ ... همه جزیره از وضع بابا خبر دارند.

بیادم هست می‌گفتند صیاد مروارید بوده ...

بود ... با قایق می‌زد به دریا. وسط دریا بدون کپسول اکسیژن می‌زد به آب ... از کف دریا صدف‌ها را می‌کند و توی سبد می‌ریخت ...

توی بعضی صدف‌ها یک دانه مروارید بود اندازه یک نخود ... اما سه چهار سال است که دیگر حتی نمی‌تواند به دریا نگاه کند ... هر روز صبح از خانه بیرون می‌رود، یک گوشه جزیره پشت به دریا می‌نشیند و با کسی حرف نمی‌زند ... تا غروب، هوا که تاریک می‌شود بی‌سر و صدا برمی‌گردد به خانه ...

توریست تنگ ماهی را با دو دست گرفته بود؛ انگار که نگران باشد در پستی و بلندی کوچه‌های خاکی زمین بخورد و تنگ از دستش رها شود.

گفت: «خوب این عجیب نیست؟»

و لحظه‌ای ایستاد. رودابه هم بی‌اختیار قدم‌هایش را آهسته‌تر برداشت. توریست گفت: «می‌خواهم پدرت را ببینم. عیبی ندارد؟ چرا این‌طور شد؟»

رودابه ایستاد. شاید برای اولین بار بود که با دقت به چهره توریست نگاه می‌کرد.

گفت: «نه، عیبی نداره ... او به کسی توجه ندارد ... برایش مهم نیست ... بیایید ...» و دوباره به راه افتاد. این بار آهسته‌تر حرف می‌زد؛ طوری که توریست مجبور شد به او نزدیک‌تر شود: «سه چهار سال پیش، یکی از روزهای آخر جنگ بود که بابا رفت دریا. دریا شلوغ بود. ناوهای آمریکایی چند بار با نیروی دریایی ایران جنگیده بودند. بابا، توی قایقش، تنها روی دریا بود که چیزی بالای سرش توی آسمان می‌ترکد. وقتی بالا را نگاه می‌کند تکه‌های آتش گرفته هواپیما را می‌بیند که ناوهای آمریکایی با موشک آن را زده بودند.

بعد جنازه آدم‌هایی را می‌بیند که یکی یکی در اطرافش به دریا می‌افتادند ... فکرش را بکن ... در دریا باشی و از آسمان جنازه بیارد. بچه‌های کوچک، زنها، مردها ... هر کس دیگری هم که بود تا آخر عمر زبانش بند می‌آمد. بعد از آن، بابا دیگر با هیچ کسی حرف نزد، هیچ وقت به دریا نرفت ... یا توی اتاق می‌نشیند و به زمین خیره می‌شود، یا گوشه‌ای از جزیره پشت به دریا می‌نشیند و توی خودش فرو می‌رود.

وقتی بابا به صید مروارید نرفت، زندگی‌مان خیلی سخت شد ... شاید فقیرترین خانه جزیره، خانه ما بود ... خیلی روزهای سختی بود تا اینکه من توانستم ماهی‌های آکواریومی را بگیرم و نان آور خانه شوم ...»

رودابه لحظه‌ای به خودش آمد. توریست کنارش نبود. برگشت. مرد خارجی چند قدم عقب‌تر میان کوچه بود و به زمین خیره شده بود. رودابه گفت: «نمی‌آیید؟»



توریست فقط سرش را بالا آورد، اما زود نگاهش را از نگاه رودابه دزدید.

تنگ را با دست چپ نگه داشته بود. لحظه‌ای دستش را بالا آورد و تکان داد و پشت به رودابه با قدم‌های آرام به طرف ابتدای کوچه راه افتاد.

رودابه فکر کرده بود در ساحل صخره‌ای جزیره می‌تواند مرد خارجی را پیدا کند؛ جایی که مرد گفته بود ساعت‌ها آنجا می‌نشیند و بر خورد امواج را با صخره‌ها تماشا می‌کند. تنگ کوچک را که یک چشم‌چراغی کپل و براق درون آن می‌چرخید در دست گرفته بود و نگاهش میان صخره‌ها می‌چرخید. باید از میان تخته سنگ‌های خیس بالا می‌رفت و آن طرف صخره‌ها، روبه دریا، مرد را پیدا می‌کرد.

با هر دو دست تنگ ماهی را گرفته بود و تلاش می‌کرد از مطمئن‌ترین راه از تخته سنگ‌ها بالا برود.

وقتی بالای صخره‌ها رسید نگاهش را گرداند و خیلی زود لباس سرتاسر سفید مرد را در زمینه آبی رنگ دریا و نور عصر گاهی ساحل پیدا کرد.

راه رفتن با تنگ ماهی در میان صخره‌ها سخت بود. باید مرد را صدا می‌زد تا او به طرفش بیاید، فریاد زد: «آقا ...»

احساس کرد صدایش در صدای امواج گم شد؛ شاید هم باد صدایش را برده بود.

با احتیاط شروع کرد به راه رفتن روی صخره‌هایی که خزه‌ها لیز و خطرناکشان کرده بود. هر از گاهی مرد را نگاه می‌کرد تا اگر رویش را برگردانده باشد او را صدا بزند. اما مرد همان‌طور بی‌حرکت به دریا خیره بود.

دوباره ایستاد و این بار با همه توان فریاد زد: «آقا ... آقا ...» مرد آرام سر گرداند. رودابه با هیجان دست تکان داد و تنگ را بالا گرفت. خوشحال بود که توانسته ماهی دلخواه توریست را پیدا کند با دست به توریست اشاره کرد.

مرد از جا بلند شد و در حالی که با احتیاط قدم بر می‌داشت به طرف او آمد. پیش از آنکه به او برسد، رودابه با صدایی شاد گفت: «سلام ... خیلی خوش‌شانسید ... ببینید چه ناز و تپل است ...»

مرد روبه‌روی رودابه ایستاد. چهره‌اش جدی بود. رودابه انتظار داشت توریست با هیجان و خنده تنگ را از دستش بگیرد، اما مرد خارجی مثل دیروز شاداب و سرحال نبود. آرام گفت: «سلام» و تنگ را از دست رودابه گرفت.

رودابه گفت: «اگر شما نمی‌خواستید برای خودم نگهش می‌داشتم. مبارکتان باشد.»

مرد گفت: «ممنون» اما زیاد به تنگ نگاه نمی‌کرد؛ نگاهش دوباره به طرف دریا چرخیده بود.

رودابه گفت: «طرز نگهداریش را که می‌دانید؟» مرد آرام سر تکان داد و آهسته گفت: «بله ... می‌دانم ... و همان‌جا

روی تخته سنگ نشست و دوباره به دریا خیره شد.

رودابه گفت: «خوب، خدا را شکر ... با من کاری ندارید؟»

توریست گفت: «چند دقیقه صبر کن ... فقط چند دقیقه.» بعد سرش را گرداند و به چشم‌های رودابه خیره شد. «سوآلی از تو دارم.» رودابه فقط به او نگاه می‌کرد.

توریست دوباره نگاهش را به طرف دریا گرداند انگار نمی‌توانست به چشم‌های رودابه نگاه کند؛ گفت: «فردا از اینجا می‌روم، با اینکه عاشق این سواحل هستم و همه عمر آرزوی دیدن اینجا را

داشتم، می‌روم و دیگر هیچ‌وقت به اینجا بر نمی‌گردم.»

رودابه به دریا نگاه کرد، آفتاب آرام آرام خودش را به انتهای دریا می‌رساند. می‌خواست پیش از تاریکی به خانه برگردد.

توریست گفت: «تورازت را به کسی نگفته‌ای تا مردم نسل ماهی‌های آکواریومی را از بین ببرند ... حتی خودت هم طمع نمی‌کنی و به اندازه نیازت از آنها می‌گیری ... این خیلی جالب است ... اما اگر من

قول بدهم که رازت را به هیچ‌کس نگویم و خودم هم با شیوه تو هیچ ماهی آکواریومی را صید نکنم، راز صید آنها را به من می‌گویی؟»

حالا توریست دوباره سرش را گردانده بود و به رودابه نگاه می‌کرد و این بار رودابه بود که نگاهش را از نگاه او گرفت و به دریا دوخت.

مرد گفت: «قول می‌دهم ... فقط کنجکاوای آزارم می‌دهد ...»

رودابه این بار از زیر چشم نگاهی به توریست انداخت.

توریست گفت: «جاهای دیگر کارهای عجیبی می‌کنند، مثلاً غواص‌ها ماهی‌ها را با پاشیدن زهر روی آنها سست و بی‌حرکت می‌کنند ... اما تو چه کار می‌کنی؟ ... قول می‌دهم به هیچ‌کس نگویم.»

رودابه احساس کرد تاریکی از پشت سرشان به طرف دریا هجوم می‌برد.

دلش می‌خواست زودتر به خانه برگردد. لحظه‌ای میان تخته سنگ‌ها و حوضچه‌هایی که بین آنها از آب دریا پر شده بود نگاه کرد و گفت: «من همین جا فهمیدم باید چه کار کنم ... روی همین تخته سنگ‌ها

... یک روز که در ساحل صخره‌ای جزیره قدم می‌زدم، همین حوضچه‌ها را دیدم که هنگام مد و جلو آمدن آب دریا، درست شده بودند ... توی بعضی از حوضچه‌ها ماهی‌ها گیر افتاده بودند و

حتماً باید تا مد بعدی صبر می‌کردند. بعضی از این ماهی‌ها خیلی قشنگ بودند، ماهی‌های ناز و ظریف آکواریوم. خیلی ساده است ... گفتم چرا از این حوضچه‌ها در ساحل ماسه‌ای جزیره درست نشود؟

کاری داشت؟ ... حالا خودتان بگویید چه کار می‌کردم.»

خنده کوتاهی در صورت مرد پیدا شد، اما چهره‌اش خیلی سریع جدی و اندوهگین شد.

رودابه گفت: «در شب‌های مهتابی، پیش از آنکه مد دریا شروع شود، روی ساحل ماسه‌ای، با ماسه‌ها اتاقک‌های کوچک گلی می‌سازم، وقتی که آب عقب می‌رود توی بعضی از اتاقک‌ها ماهی‌های کوچولو

گیری‌افتند ...»



مرد دوباره گفت: «تو رازت را برای من گفتی. من هم رازی دارم...» این بار با کلافگی اطرافش را نگاه کرد و دوباره به چهره رودابه خیره شد؛ گفت: «من...» و با عصبانیت سرش را تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشرد.

رودابه ترسیده بود. دوروبرش را نگاه کرد و این بار قدم‌هایش را تندتر برداشت. مرد، همان طور ایستاده بود. با صدای بلندتری گفت: «نه...» من نمی‌توانم رازم را به تو بگویم... فقط یک سؤال من را جواب بده. خواهش می‌کنم... و به طرف رودابه دوید. آب از تنگ ماهی بیرون می‌ریخت نزدیک رودابه که رسید گفت: «خواهش می‌کنم آهسته‌تر برو. می‌ترسم ماهی بیرون بیفتد...»

لحن آرام‌مرد، ترس رودابه را کمتر کرد. مرد گفت: «خانواده تو رنج زیادی کشیده‌اند. پدرت بیمار شده‌است. اتفاقی که در آن روز در دریا برایش افتاد باعث شد سال‌ها گرفتار فقر و سختی شوید. آن روز بچه‌های زیادی در هواپیما کشته شدند... فقط یک سؤال دارم... یک سؤال... اگر یک روز آن افسر آمریکایی را ببینی که روی ناو دکمه‌ای را فشار داد و موشک را به طرف هواپیما شلیک کرد، چه احساسی پیدا می‌کنی؟ چه حرفی به او می‌زنی؟»

رودابه سرش را بالا گرفت دهانش باز مانده بود. تلاش کرد دقیق‌تر به صورت مرد نگاه کند، اما مرد خارجی رویش را گرداند... فقط صدای دریا می‌آمد، صدای برخورد موج‌ها به ساحل صخره‌ای... موج‌هایی که حالا بزرگ‌تر و قوی‌تر شده بودند... موج‌های نیرومندی که می‌توانستند همه ماهی‌هایی را که بین تخته سنگ‌ها گرفتار شده بودند، آزاد کنند و با خود به دریا ببرند... .

مرد سر تکان داد؛ اما به رودابه نگاه نمی‌کرد؛ گفت: «پس برای همین بود که نمی‌دانستی می‌توانی چشم چراغی را بگیری یا نه...» رودابه خندید: «بله...» و پشتش را به دریا کرد: «من باید برگردم خانه...» و با احتیاط پاهایش را روی تخته سنگ دیگری گذاشت و بالا رفت.

توریست هنوز از جا بلند نشده بود. گفت: «صبر کن...» رودابه گفت: «نمی‌توانم...»

مرد از جا بلند شد. رودابه در نور اندک غروب، با احتیاط روی تخته سنگ‌ها راه می‌رفت. توریست هم در حالی که تنگ ماهی را در یک دست گرفته بود و دست دیگرش را روی سنگ‌های خزه بسته می‌گذاشت تقریباً پایش را جای پای رودابه می‌گذاشت و پیش می‌رفت.

وقتی از ساحل صخره‌ای رها شدند، مرد خودش را به کنار رودابه رساند. رودابه با قدم‌های تند به طرف خانه می‌رفت. توریست گفت: «آهسته‌تر برو. من هم می‌خواهم رازم را به تو بگویم.»

نگاه رودابه به روشنایی‌های ضعیف و پراکنده خانه‌های جزیره بود. بی‌اختیار قدم‌هایش را آهسته‌تر برداشت.

توریست گفت: «یک لحظه بایست.»

رودابه نمی‌دانست مرد حالا دیگر از او چه می‌خواهد. ایستاد و این بار به چهره او در تاریکی نگاه کرد.

توریست گفت: «من...» و دستش را روی سینه‌اش گذاشت. رودابه با تعجب به حرکات او خیره بود. نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد.